



## فصل هفتم:

### خودتان را نشان بدهید

می خواهم بیشتر در مورد شجاعت صحبت کنم. احساس می‌کنم الان باید راجع به اهمیت اینکه چرا باید به جای دست روی دست گذاشتن، برای داشتن شجاعت بجنگید، برای تان صحبت کنم. همچنین حس می‌کنم باید به شما هشدار دهم که صحبت درباره این موضوع مرا به شدت عصبی می‌کند تا حدی که از کوره در می‌روم. صحبت راجع به این موضوع مرا آزار می‌دهد؛ اما صادقانه می‌خواهم حقیقت را به شما بگویم، چون این کاری است که باید انجام دهم. این موضوع نه تنها مرا آزار می‌دهد، بلکه باعث می‌شود اعصابم به هم بریزد.

اخلاق و ادب حکم می‌کند که شما هرگز نباید به کسی که در حال پشت سر گذاشتن شرایط سختی هست، با خشونت رفتار کنید. اما در حقیقت، اگر چیزی که می‌خواهم بگویم در موردتان صدق می‌کند، شما به کسی نیاز دارید که با شما روراست باشد و اطرافیان‌تان، چون شما را خیلی دوست دارند، نمی‌توانند این چیزها را به شما بگویند. من هم شما را دوست دارم، اما آنقدر دوستتان دارم که حقایقی را بگویم، حتی اگر احساساتتان را جریحه دار کند. پس بیایید شروع کنیم.

هرچقدر به احساساتتان چسبیدید، دیگر کافی است.

حالا دیگر وقتش رسیده است. اگر می‌خواهید قدمی برای تغییر بردارید، پس باید ناامیدی خود را کنار بگذارید و قدم مناسب بعدی را بردارید تا به



شما کمک کند به جلو حرکت کنید و قبل از اینکه حرفی را که می‌خواهم بزنم رد کنید و آن را یک راهنمایی تند و خشن از نویسنده نامداری بدانید که درباره چیزی حرف می‌زند که آن را نمی‌فهمد، باید بدانید که این صحبت‌های بخش بالغ و رشد یافته من نیست که چنین نظرات قاطعی در مورد این موضوع دارد. این باور دوآتشه من که شما باید جهنم را در زندگی خود نشان دهید قبل از اینکه خیلی دیر شود، به طور مستقیم به دوران کودکی‌ام برمی‌گردد. به صراحت بگویم، این مطلب را از دیدگاه دختر بچه‌ای می‌نویسم که برای بیان مشکلات زندگی‌اش به بزرگترها ناتوان است، آن هم وقتی که به شدت به آنها نیاز دارد. آن زمان نمی‌توانستم این احساسات را بیان کنم، حتی زبان مطرح کردن آنها را بلد نبودم، اما الان سال‌های زیادی از آن زمان گذشته است و حالا، برایم کافی است که بفهمم چیزی که در گذشته اتفاق افتاده، اشتباه بوده است. بنابراین، این من هستم، یک فرد بزرگسال و به عنوان یک بزرگسال عاقل و بالغ، چیزی را که خیلی وقت‌ها پیش کسی باید به پدر و مادرم می‌گفت را به شما می‌گویم.

شما باید شهامت پیدا کنید که راهتان را ادامه دهید. شما مسئول همه آن کسانی هستید که به شما تکیه کرده‌اند، اما اگر خودتان یک مادر هستید، شما به ویژه به فرزندان خود مدیونید.

وقتی برادر بزرگم رایان خودکشی کرد، خانواده ما از هم پاشید. اگر بخواهم صادق باشم، قبل از این اتفاق هم خیلی شبیه یک خانواده نبودیم، اما هر رشته نازکی که قبلاً ما را در کنار هم نگه می‌داشت، بعد از مردن رایان، سوخت و خاکستر شد. با اینکه خودم یک مادر هستم، اما به معنای واقعی کلمه نمی‌توانم تصور کنم که چقدر برای پدر و مادرم وحشتناک و سنگین بوده که تنها پسرشان را به این شکل از دست بدهند. من به آنها احترام می‌گذارم، چون اصلاً و ابداً نمی‌توانم بفهمم که این اندوه بخصوص چقدر برای شان سنگین و مصیبت‌بار است؛ اما همچنان می‌خواهم اقرار کنم که



آن روز پس از آن اتفاق هر دوی آنها تسلیم شدند. آنها در برابر زندگی تسلیم نشدند؛ من در واقع به این حقیقت احترام می‌گذارم که هر دوی آنها در سال‌های پس از این ماجرا برای بازسازی زندگی خودشان، سخت جنگیدند. چیزی که بعد از آن روز وحشتناک از آن دست کشیدند، من بودم. آنها باقی عمرشان از هرگونه تلاشی برای پدر و مادر بودن برای من دست کشیدند. من فقط چهارده سالم بود.

من فقط یک دختر چهارده ساله بودم و تازه می‌خواستم مرزه داشتن برادر بزرگ را بفهمم که او با اسحله به سرش شلیک کرد و مغزش پاشید روی دیوار اتاقش و دیگر این پدر و مادر برای من پدر و مادر نشدند. پدر و مادرم خودشان غم بزرگی داشتند و نمی‌شد با آنها حرف زد، من بیست و سه سال پیش، مجبور بودم درباره هر چیزی که آن روز وحشتناک دیدم یا غم و اندوهی که احساس کردم یا اینکه چقدر ترسیده بودم تا دو هفته با خود چهارده ساله‌ام صحبت کنم. من همیشه مواظب خودم بودم (مجبور بودم در برابر ناآرامی‌های خانه‌مان این کار را انجام دهم)، روزی که برادرم مرد، تیر خلاصی بود برای اینکه دیگر پدر و مادرم به عنوان یک بچه حواسشان به من نباشد. راستش را بخواهید، یاد نمی‌آید حتی در دوران کودکی‌ام خیلی از لحاظ احساسی به من توجهی کرده باشند. آنها چندین بار مرا در خانه تنها گذاشته و به مهمانی رفته بودند، سه بار روز شکرگزاری، سه بار روز کریسمس و سه بار روز تولدم. تا اینکه در هفده سالگی از خانه فرار کردم. این روزها خوب به خاطرمانده است، چون هر کدام از آن روزها برایم از قبلی بدتر و وحشتناک‌تر بود. درست برخلاف تعطیلات کودکی‌ام که تنها خاطرات خوبی است که از خانواده‌ام دارم. تعطیلات تنها وقتی بود که همه کنار هم بودیم یا شاید هم این طور به چشم من می‌آمد که باهمیم. اولین کریسمس بعد از فوت رایان، برای‌مان بدترین روز تعطیل بود، چون دقیقاً نزدیک روزی بود که رایان دست به خودکشی زد. برای هر کدام از ما هدیه‌ای زیر درخت کریسمس بود،



یادم می‌آید که وقتی هدیه‌ام را باز کردم و بسته‌ی جوراب را دیدم طوری رفتار کردم که انگار رؤیایی‌ترین چیز زندگی‌ام را هدیه گرفته‌ام، چون نمی‌خواستم مامانم را ناراحت کنم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه آن هدیه‌هایی را که به نظر چیزهای ساده‌ای بودند، می‌توانستیم در خریدی از یک فروشگاه معمولی هم بخریم.

آن روز، از همان لحظه همه چیز بدتر هم شد، اما متوجه شدم که اینجا جای آن نیست که بخواهم راجع به این صحبت کنم که پدر و مادرم هر کدام چطور به شیوه‌های مختلف غم و اندوهشان را مدیریت کردند. این داستانی نیست که بخواهم به شما بگویم. داستان من، همان داستان دختری است که احساس می‌کرد والدینش او را کنار گذاشته‌اند. داستان من، همان داستانی است که می‌گوید هنوز سه دختر دیگر در خانه زندگی می‌کردند، اما به اندازه‌ی داغ از دست دادن تنها پسرشان ارزش نداشتند.

روز تعطیلی که چند روز قبلش رایان را از دست داده بودیم، بسیار غم‌انگیز بود؛ اندوه ملموس موجود در آن روزها، درد نبود رایان را بیشتر می‌کرد. اما حالا می‌توانم به شما بگویم که تعطیلات نزدیک به اولین سالگرد فوت رایان، خیلی سخت‌تر و بدتر از اولین تعطیلات بعد از فوت‌اش بود. حتی من هم به عنوان یک دختر چهارده‌ساله، می‌توانستم بفهمم که غم و اندوهمان فقط برای مدتی ما را آزار می‌دهد. چیزی که هرگز نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم این بی‌مهری و بی‌توجهی پدر و مادرم نسبت به خودم بود که هرچه زمان می‌گذشت بدتر هم می‌شد. کریسمس هفده سالگی‌ام، یعنی چهارمین کریسمس بدون برادرم، به معنای واقعی غم‌انگیزترین شب زندگی‌ام بود. من پاییز آن سال به لس‌آنجلس نقل مکان کرده بودم و فقط برای تعطیلات به خانه‌ی پدر و مادرم می‌آمدم. در آن زمان آنها در شرف طلاق بودند، این هم غمی دیگر برای آنها بود که به خیل غم‌های دیگر اضافه می‌شد؛ به خصوص که تقریباً ده سالی می‌شد که بارها از هم جدا شده و دوباره به هم برگشته بودند. اینکه آنها چه کار می‌کردند و



چطور می‌خواستند از این مشکل جدید عبور کنند هم داستان من نیست، بلکه بی‌محلی آنها به هم هنگام تعطیلات در حضور ما، داستان من است. از زمانی که آنها از هم جدا شدند، دیگر «خانه‌ای» وجود نداشت که بخواهیم کریسمس آن سال به آنجا برویم، برای همین تصمیم گرفتم سرزده به خانه خواهرم ملودی بروم. نمی‌دانم پدرم فکرمی‌کرد که ما پیش مادرمان هستیم و با او جشن می‌گیرم یا برعکس مادرم فکرمی‌کرد که پیش پدرم هستیم، اما به هر حال خودمان می‌دانستیم که هیچ‌کدام از ما هیچ جشنی نگرفته‌ایم؛ هیچ جشنی. مطمئنم که آنها را یا در خانه یکی از فامیل دیده‌ام یا شاید برای سرزدنی کوتاه به آپارتمان‌هایشان رفته‌ام، اما تنها خاطره‌ای که از مامان و بابام در آن روز تعطیل دارم، ضربه سنگینی بود که به طور واضح حس کردم هیچ‌کدام از آنها هیچ اهمیتی به ما نمی‌دهند. خواهر بزرگم در آن زمان در ایالت دیگری زندگی می‌کرد، برای هیمن من و ملودی تنها بودیم. ما پولی نداشتیم که کاری برای کریسمس انجام دهیم، به همین خاطر هم روی تخت‌خواب کوچک او، زانوهایمان را بغل کرده بودیم و برای چندمین بار فیلم «داستان کریسمس» را از تلوزیون تماشا کردیم. این رسم هنوز هم بعد بیست سال بین ما پابرجا بود. حتی الان که من و ملودی بزرگ شده‌ایم و هر کدام برای خود خانواده تشکیل داده‌ایم، هر دوی مان در روز کریسمس فیلم تکراری داستان کریسمس را بازهم برای بار چندم نگاه می‌کنیم. وقتی من و دیوتازه ازدواج کرده بودیم، او فکرمی‌کرد، من هر سال این فیلم را برای این نگاه می‌کنم، چون فیلم مورد علاقه‌ام است، اما حقیقت این است که این فیلم برای من حکم یادآورِ خاطراتم را دارد. در هفده سالگی، این آخرین باری بود که برای کریسمس به «خانه» رفتم و آخرین باری بود که دلم بودن در آنجا می‌خواست. آن فیلم چیزی بود که با آن به خود دل‌داری می‌دادیم، چون نه جایی برای رفتن داشتیم و نه پدر و مادری که فقط بلد بودند ما را به دنیا بیاورند، اما برای دلخوشی دل ما هم که شده، هیچ تدارکی برای جشن